

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد همه سر به سر تن به کشتن دهیم
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

به عنوان هدیه به مناسبت نودمین سالگرد
استرداد استقلال افغانستان از نفوذ استعمار انگلیس

نویسنده: امین «سیماب»

کتیبه خردکابل (داستان کوتاه - قسمت سوم)

مختار بعد از پذیرائی از من به اتاق دیگر رفت و لحظاتی بعد با پطنوسی که روی آن یک کاسه بزرگ سفالین و دوگیلاس بود، برگشت. حتی ظروف هم آثار نایاب به نظر می رسیدند. گفت «چای نیاردم که گرمیس. بگی که دوغ وطن اس. خدام که چقه دیر شده نخوردی؟» این واقعیت بود که از سالها به آنسومن دوغ را فراموش نموده بودم. با وجودی که دوغ تاثیرات گرما زدگی را زائل می ساخت ولی در ضمن حالت خمار و مدهوشی خاصه آن چشمانم را سنگین ساخته بود. ولی مختار مثل اینکه در اقلیم و محیط دیگری به سر میبرد، بدون اندکترین واکنش در برابر گرما، به سخنانم گوش می داد. بعداً خود خاطرات ایام پوهنتون، فضای اختناق، گیر و گرفت، مقاومت سرتاسری و سرکوب دولت وقت را یادآور می شد. آنچه مرا به فکر اندر ساخت این بود که مختار در یاد از همه آن خاطرات هیچگاه از فردی و یا نشانی دقیق نام نمی برد. همه گفتار او اجمالی بود و بیشتر آنچه را می گفت، در چوکات ادوار و اسمائی بود که من واضحاً به زبان می آوردم. مختار با گذشت هر دقیقه و هر ساعت برای من به معنائی بس پیچیده مبدل می گردید که حل آن خیلی دور به نظر می رسید. من چیزهائی بسیار عادی مثل راز اینچنین جوان ماندن او را زمانی که می خواستم با شوخی یاد آور شوم، در همان لحظه صدائی ناگهانی از دور و بر توجه ما را به خود جلب می کرد و طبعاً موضوع بحث قرار می گرفت؛ و یا هم مثل اینکه مختار دفعتاً موضوع مهمی را به خاطر آورد، سوالی راه می انداخت و یا تبصره ای می نمود. با آنها، من وسواسی نشده و همه را به حساب تصادف می گذاشتم. ساعت ها با همان گفت و شنود می گذشت. از اتاق مجاور، صدای گنگ زنان و گریه کودکان و یا هم خنده های کودکانه آنها به گوش می رسید ولی هیچیک به نزد ما نمی آمدند. باتشخیص صداهای شان با خود می گفتم که سه یا چهار کودک اند. زنان هم فکرمی کردم یک یا دوتن بودند ولی معیارهای فرهنگی مانع از آن می شد که کنجکاو شوم. همینقدر باشوخی به مختار گفتم «مام تو واری ایلدار شدیم ولی بچکچای مه آنوز مالچرانک نشدن». باشنیدن شوخی من،

مختار خندید و گفت «خوب اس که اصطلاحات وطن خو یادت نرفته». من بعضاً بذله گوئی های آنزمان مختار را به یادش می دادم و به قهقهه می افتادم ولی مختار فقط سرخود را به رسم تأیید تکان داده و با یک تبسم پاسخ می داد. تو گوئی که از کس دیگری با وی صحبت می نمودم.

روزهای دراز تابستان ، خورشید راتا ساعات دیراز نشستن بازمی دارد. وقتی شام نزدیک می شد و هوا رو به خنکی گذاشت ، از دروازه ای که در انتهای دهلیز بود به صُفّه کوچک گلی رفتیم. من روی گلیم کوچک و کهنه ای که واضحاً برای مهمان بود ، نشستم و بر بالشتی که آنجا گذاشته شده بود ، تکیه زدم. مختار کمی دورتر روی بوریا نشست و باز هم مرابه خانه خود خوش آمدید گفت. من آن فضای معطر و بی تکلف راتحسین نمودم و از زیبایی گلهای حویلی و زحمت وی در پرورش شان یادآور شدم. مختار گفت که آنهمه سرسبزی و زیبایی حویلی را مرهون مادر و خانم خود است که در غیاب وی به آنها رسیدگی نموده و با وجودیکه خود مختار از چاه برای آبیاری شان آب می کشد ولی کارخویشاوه و یاهم غرس گل های تازه را اکثراً آندو زن انجام می دهند. باگفتن این موضوع ، مختار دفعتاً از جابراخاست و به طرف کُردهای گُل رفت و آفتابۀ گلی را برداشته بر تعدادی از گل ها آب ریخت. اوزیرزیر زبان چیزی می گفت. مثل اینکه بر مزار عزیز وی درود بخواند. بعد دوباره آمده و روی بوریا نشست و به من خیره شد. من جرأت هیچگونه سؤالی را نداشتم زیرا معما غامض تر و مرموزتر شده می رفت. حرکات و سکنات مختار و واکنش های گنگ وی ، بیشتر مرا در اندیشه فرو می برد. اوباهمه شباهتی که در ظاهر با گذشته دور خود داشت ، آن مختاری نبود که من می شناختم. در تمام مدتی که روی بوریا نشسته بودیم ، صدای گریه و خنده اطفال و صحبت گنگ زنان به گوش می رسید. به این نتیجه رسیدم که حتماً به خاطر پامال نشدن گل ها ، مختار اطفال را از بیرون آمدن مانع شده است ولی این دلیل فرضی باز هم مراقانع نمی ساخت. بعضاً فکرمی کردم تعدادشان بیشتر می شود... بعضاً هم کمتر...

بعد از صرف غذا خواستم از مختار راجع به زندگی وی و اینکه درینهمه مدت چه لیل و نهاری را گذرانده است بپرسم ولی او مثل اینکه سؤالات مرا حدس زده باشد ، گفت «خو خانه آباد که ماره هنوز به خاطر داری...». باشنیدن «ماره» از زبان وی تکان خوردم. گفتم «مقصودت از ما کیست؟» در نورلرزان چراغ هریکین که چهره اش را به صورت متناوب با سایه و نور حکاکی می کرد ، به طرف من دید و بدون اینکه به سؤال من جواب بدهد ، با لحن سنگین ولی صمیمانه گفت «ماره همیشه بیاد داشته باش!» و بدون خداحافظی به داخل رفت. من برای اینکه بر ناباوری و بهت خود غلبه کنم ، چراغ هریکین را خاموش نموده و در همانجا به تماشای گل های زیبا در زیر نور مهتاب نشستم. علاوه بر عطری ماندنی که آن گل ها داشتند ، چنان احساس می نمودم که تحرکی در بین آنها به وجود آمده است و هر قدر به آنها دقیق می شدم ، آن برداشت در ذهنم قوت می گرفت و همراه با آن ، حالت نیمه خواب به من دست داد. فکرمی کردم که حویلی پر از انسان هاست که با مهربانی و رعایت خاطر همدیگر ، همهمه برپا کرده و دم از دوستی و ایثار و مهر و وفا می زنند... و من بدون آنکه از جا تکان بخورم ، خود را در جمع آنها احساس کرده و در خوشی شان شریک می یافتم... پلک هایم سنگین شده می رفتند و صداهای آرام در گوش هایم به قهقهه ای ملایم مبدل می گشتند. به مشکل خود را تا روی گلیم کوچک کشانده و سر خود را روی بالشت نهادم.

حرارت آفتاب مرابیدار ساخت. به اطراف خود نگاه کردم. کُردهای گُل به همان شکل بودند و با گرمای خورشید ، عطر خود را سخاوتمندانه به دور و بر می افشاندند. به ساعت خود نگاه کردم؛ ساعت از حرکت باز ایستاده بود. آن را به جیب کرده از جا بلند شدم. انتظار داشتم مختار به دیدنم بیاید ولی از وی خبری نبود. آرامش مخوفی در خانه حکمفرما بود. با خود گفتم اگر ساعت را دقیق نمی دانم اما آفتاب نشان می دهد که صبح دیر شده و ممکن نیست باشندگان منزل هنوز در خواب باشند. با احتیاط از دهلیز گذشته به مهمانخانه سرزدم ؛ هیچکس در آنجا نبود. با خود گفتم مختار حتماً به

وظیفه رفته و برای اینکه من راحت بخوابم ، اولادها را هم جایی برده است و خانم ها هم برای خرید سودا به بازار و یاهم برای بازدید از دوستان خود ، نزد آنها رفته اند. با همین استدلال از خانه و بعداً از حویلی بیرون شدم.

سرک مقابل خانه مختار که زمانی قیرریزی شده بود ، ظاهراً در اثر رفت و آمدتانکها و زره پوش ها ، به کلی به خاک مبدل شده و با سرک خامه ای که در سمت راست آن ادامه می یافت ، کدام فرقی نداشت. به انتهای آن سرک خیره شدم. به کوههای شامخ می رسید و در دوطرف آن ، خانه های نسبتاً محقر ، و در بعضی نقاط قلعه ای پخسه بی به نظرمی رسید. به همان جهت به راه افتادم و به مختار و به گلها ، به رمز آن منزل و همه آنچه از روز پیش بر من گذشته بود فکر می کردم. هر قدر راه می پیمودم ، به همان اندازه جاذبه آن کوههای سربه فلک و تنگی میان آنها ، مرابه طرف خود می کشانند. چنان احساس می نمودم که به دیدن عزیزی می شتابم که سالهاست به دنبالش سرگردانم؛ و حال امید دیدارش میسرگشته است. اینک با شتاب گام برمی داشتم و دیگر نه گرما را احساس می نمودم و نه هم خستگی را. همانگونه به پیش می شتافتم که عرش عراده ای به گوشم رسید.

عراده ای که به یک مینی بوس شباهت داشت ، در میان انبوه خاک ، از همان سمتی که من آمده بودم ، نزدیک می شد. نوعی مسرت به من دست داد تا با سوار شدن در آن بتوانم زودتر به دامنه آن کوههای شامخ برسم. وقتی موتر کاملاً نزدیک شد ، نا خودآگاه ، چشمانم دروای شیشه های آن در جستجوی چهره های آشنا بود ولی حرکت سریع موتر آنقدر خاک را از زمین بلند می کرد که تشخیص آن و دقت بر آن ، ناممکن بنظر می رسید. نه شکل موتر و نه هم رنگ آنرا می توانستم تشخیص نمایم. در آن لحظه ، موتر به عوض ادامه راه به پیش بیکبارگی به چرخیدن آغاز نمود و صداها و فریادهایی از درون آن به گوش می رسید. من ساکت و بی حرکت به آن نگاه می کردم و آن موتر بمانند حیوانی سرکش بدور خود می چرخید و بعضاً در میان ابری از خاک ، گمان میبرد که چهره وحشتزده زنی را می بینم و یاهم کودک گریانی را که با هردو دست کوچکش به شیشه موتر چسبیده و برای بیرون رفتن شیون می کند. این حالت مرا دچار دلهره و سرگیجه کرد و درست در لحظه ای که خواستم با قرار گرفتن در برابر عراده بی لجام ، راننده را مجبور به توقف نمایم ، آن مینی بوس در مسیر اولی قرار گرفته و به سرعت در میان کوهی از خاک ناپدید گردید.

به دنبال آن به دویدن آغاز نمودم و با خود می گفتم که تا به آن عراده نرسیم نمی ایستیم. هیچ نمی دانستم چه فاصله ای را دنبال آن دویده بودم ولی حرکت کند شد و پاهایم سست و سنگین شده رفتند. صدای عرش موتر دیگر از دیری شنیده نمی شد و وقتی پرده ضخیم خاک فرونشست ، دیدم که در بالای پشته ای رسیده ام ولی هیچ سرکی از آنجا نگذشته و نه هم از آنجا به بعد امتداد دارد. چگونه ممکن بود که آن وسیله نقلیه از آنجا بگذرد؟ و اگر از آنجا گذشته ، به کجا رفته است؟ تراکم معماها ذهنم را می آزد و دیگر نمی خواستم دنبال چراها بگردم. بدانطرف پشته پائین شدم و در کنار جوئی روی دویا نشسته خواستم از آب زلال و پاک آن بنوشم و سرو صورتم را تازه سازم.

در آب نگر ایستم. هیچ اثری از گرد و خاک را بر چهره خود ندیدم. مگر این چه رمزیست؟ با دودست آب را به دهان خود آورده می خواستم بنوشم که دفعتاً در آب انعکاس شخصی را دیدم که در آنطرف جوی ایستاده و به من خیره شده است. به یکبارگی به پا شدم و به وی نگر ایستم. صدا در گلویم خفه شده بود و نمی توانستم تکان بخورم. در آنسو مردی ایستاده بود با قامت بلند و پیکرتنومند. چشمان درشت وی با ریش سفیدش و موهایش که از زیر لنگی بر بالای گوش هایش می رسید، آرامش و وقار خاصی به او بخشیده بودند. در حالیکه بره سفید کوچکی را بر بالای دست چپ خود گرفته بود ، بادست راست آنرا آرام آرام نوازش می داد. در مقابل بهت و وحشتی که در چشمان من می دید ، با مهربانی پرسید: «زویه! خنگه شوه چه دی خواته راغلی؟» (پسر! مگر چه شد که اینطرف ها آمدی؟). من لاجواب بودم. به لباس هایش دقیق شدم ، بیشتر به لباس کوچی ها شباهت داشت ولی چیزی به من می گفت که چگونه لباس دیگر دیر ایست

دستیاب نیست. در این لحظه زن جوانی، در لباس زنان آزاده چادر نشین، با تفنگ طویل و باریکی که در دست داشت، از در کلبه ای در چند قدمی پیرمرد، بیرون آمد و با جدیت و خشم به من نگریست. مرد موسیبد بدون آنکه از من چشم بردارد، به وی صدازد «توپک هملته پریده» (تفنگ رادر همانجا بمان). «دا زموئره خپل دی» (این شخص از خود ماست، بیگانه نیست). «خه دننه کی! کوم خطر نشته مونرته» (برو داخل! کدام خطری متوجه مانیست). بعداً مرا مخاطب ساخته گفت «زویه! په دی لار کی انگریزان غوبنتل چه وتبنتی او مونر هغوی باندي غازیان شوی یاست. نو اوس غواری چه مونر نه غج واخلی» (در این راه انگلیس ها می خواستند بگریزند و ما آنها را قتل عام کردیم. حال می خواهند از ما انتقام بگیرند). و بعد از مکث کوتاه اضافه نمود «مونر دلته په مورچل کی پراته یو ترخو چه انگریزان او نورو یرغلگران بیرته رانشی» (مادرینجا درسنگردر کمین هستیم تا مبادا انگلیس ها و دیگر استیلاگران برگردند). من چنان در برابر متانت و غرور آن پیرمرد مات و مبهوت بودم که ناممکن بود آنجا جوابی بدهم. بدین سبب از من پرسید: «بنه نومونرسره پاتی کیبری زویه که بیرته خی؟» (خوب پسر! باما میمانی یا برمی گردی؟).

در برابر جوابی من کمی ناراحت شده ولی به زودی تبسمی بر لبانش نقش بست و یک پارچه کوچک تلخان را از جیب واسکت خود کشیده به من داد و گفت «وخوره زویه!» (بخور پسر!). آن پارچه تلخان را با عجله به دهان کردم؛ آنچنان ملایم بود و طعم آن آنچنان گوارا که هرگز در زندگی پیش از آن، چنان طعمی کام را شیرین ننموده بود. در عین حال تأثیر آن به پیمانۀ صدها خم بود و آهسته آهسته مرا بیخود می ساخت. پیرمرد متوجه حال من شد و گفت «راخه دلته!» (بیا اینجا!) و خنجری را که در پهلویش در نیام آویخته بود، بیرون آورده و به طرف کنار جوی که گل آن سخت شده بود، با نوک خنجر اشاره نموده گفت «ولیکه!» (بنویس!).

من با اشتیاق به او گوش دادم تا با تیغ خنجر شروع به نوشتن کنم ولی با وجودیکه می دیدم که آنچه را می گوید می نویسم ولی مثل آنکه هیچ نمی دانستم چه می شنوم و چه می نویسم. چشمانم مغشوش می دید و سرم گیج می رفت. در حالت میان خواب و بیداری متوجه شدم که پیرمرد به طرف بالای بلندی کوه که در آن نزدیکی بود، نظر انداخت و بر چند تفنگداری که در آنجا کمین نموده بودند، با صدای بلند فریاد زد «خی هغه خواته! لار وساتی!» (بروید به آنطرف! راه را مراقبت نمائید!).

در اثر فریادوی، بره از بغلش خیز برداشته و به دویدن آغاز نمود. من که به هیچوجه نمی گذاشتم که آن مرد موسیبد و محترم به دنبال بره راه بیفتد، به دوش آغاز کرده و از پشت به آنطرف به تعقیب آن افتادم. آن بره کوچک خیلی چابک می دوید ولی با وجودیکه حالت خمار و نیمه خواب داشتم، من هم تند تر در پی آن افتادم تا به پاس شهامت خصم افکن آن پیرمرد غیور، بره اش را به وی برگردانم. با همین آرمان بر سرعت خود افزودم... آهسته آهسته منظر مقابل چشمانم خیره می شد و همه جا سیاه به نظر می رسید... و من دیگر از حال رفتم...

ادامه دارد